

شاید مولوی در این قصه، سرگذشت خود را سروده، مردی که تا حدود چهل سالگی فقیه و اهل شریعت است اما در مواجهه با شمس دگرگون می‌شود.....

در کهن‌ترین روایت دینی – از ادیان ابراهیمی – که به داستان پیدایش در تورات باز می‌گردد، خداوند و [بودن] سخت در هم تنیده و یگانه می‌نمایند.^۱ منظور [بودن]ی است که بوده و هست و خواهد بود و هرکدام از ما به سهم خود بارقه‌ای از آن یافته‌ایم و از شعله‌ی [او] افروخته‌ایم. در اولین مواجهه‌ی رویاروی هم که موسی با آن شعله‌ی ابدالآباد داشت، خداوند خود را [من هستم] معرفی کرده بود.^۲

اشتیاق سوزان آدمی برای رسیدن به درخت حیات و خداوندی که زندگی ابد را تضمین نماید، سبب جستجوی مدام و خستگی ناپذیر شده است. آغاز این جست و جو همانند نحوه‌ی زیستن انسان‌های نخستین از دست‌رس اندیشه‌ی ما که در این روزگار هستیم دور مانده است و اثر پای این اشتیاق را بیشتر در کهن‌الگوهایی می‌توان یافت ریشه‌هایش به لحاظ تاریخی، تاریک و ناشناخته مانده است.^۳ برخی اسطوره‌های کهن، برخی رؤیاهای و همچنین دغدغه‌های مشترک و همدلانه‌ی ما با گذشتگان است که می‌تواند بازخوانی آن را میسر کند.

شاید داستان بهشت نخستین، روایتی است از هنگامی که هنوز انسان به این هوشیاری نرسیده بود که از بودن کرانه‌مند خویش در این هستی آگاهی یافته باشد. ظاهراً آدم هنگامی که مرگ را در برابر خود مشاهده نمود، به جستجوی آن [بودن] ابدالآباد روی آورد. در تورات و انجیل و قرآن نیز، همین سهم محدود آدمی از [بودن] و تهدید مرگ، از مهمترین عوامل رویکرد انسان به خداوند است.

^۱ - واژه‌ی «یهوه» ضمیر سوم شخص از مصدر «بودن» است، به معنی: «آن که بوده و هست و خواهد بود»، می‌توان کلمه «هستن» را تا حدودی مترادف همین کلمه‌ی «بودن» قرار داد.

^۲ - کتاب خروج، باب سوم

^۳ - کهن‌الگوها، خاطره‌های ازلی را می‌گویند که در عمیق‌ترین لایه‌های روان انسان وجود دارند، یا همان امکانات فطری‌اند که بالقوه وجود دارند و از اسلاف به اعقاب منتقل می‌شوند. طرح این کهن‌الگوها، بیشتر توسط کارل گوستاو یونگ انجام گرفت. به عنوان نمونه رجوع شود به آثاری مانند «چهار صورت مثالی» و کتاب «گفت و شنودی با یونگ»، ترجمه دکتر برادران، صص ۵۲ تا ۵۳

این که، خداوند یا همان بودن ابدالآباد، در نگاه گذشتگان و حتی برخی از امروزیان، شمایی انسان‌واره پیدا می‌کند، چندان هم ماحرای غریبی نیست. آدم خود را جاودانه می‌خواهد، یعنی پذیرفته است، یا لاقلاً بر این گمانه هست که فراسوی این کرانه‌مندی، عرصه‌ای بیکرانه و جاودانه هم هست، بنا بر این باید سنخیتی میان انسان کرانه‌مند و خدای بیکرانه پدید آمده باشد تا به آن عرصه راه یابد. این را در همان باب اول کتاب پیدایش هم می‌بینیم که گفت:

و خدا گفت: آدم را بصورت ما، و موافق شبیه ما بسازیم، و...

در عین حال که احساس وجود قلمرو بیکرانه، در اندیشه‌ی آدم شکل گرفته است، و با آنکه آدم خود را از برخی جهات شبیه خداوند می‌شمرد، باز هم راه بردن به آن بیکرانگی و بی‌مرگی، نه تنها راهی ناهموار، بلکه راهی ممنوع و مسدود دانسته شده بود، و خداوند کروی‌باز خود را با شمشیرهای آتشبار گرداگرد درخت حیات گمارده بود تا مبدا انسان به آن دست یابد.^۱ تنها راهی که آدم پیش رو داشت، تداوم حیات در آیندگان ذکر شده است و اینکه وارثانی از جنس خود داشته باشد و در نسل‌های آینده تداوم یابد. هنوز هم این دغدغه در ذهن آدم هست که چه تلخ و ناگوار خواهد بود اگر روزگاری فرا رسد که نسل آدمیان به کلی منقرض شود.

به تجربه آموخته‌ایم که آدمی دوست‌تر دارد تا فردیت خویش را در عرصه‌ی [بودن] حفظ کند، اما هیچ تضمینی در کار نیست که آیندگان، ما را به یاد آورند. تلاش می‌کنیم پیش از آنکه دریچه‌ی جان‌مان به روی مرگ گشوده شود، خطی به یادگار بر دیوار هستی رسم کنیم، اما هستی که بیکرانه‌ای سیال و موج می‌نماید بسا که یادگارهای ما را به زودی محو کند. کسی چه می‌داند در هزاره‌ای دیگر، این‌جا که اکنون نشسته‌ایم، میزبان کدام وقایع و کدام آدمیان خواهد بود؟

احتمالاً همین احساس تلخ غربت در عرصه‌ی بودن است که تلاش می‌کنیم تا بودن محدود و شکننده‌ی خویش را با آن بودن جاودانه خویشاوند گردانیم. اما [او] یا همان بودن جاودانه، رازی سر به‌مهر را می‌ماند که به کمند اندیشه‌ی ما در نمی‌آید، ما تنها به اندازه‌ی سهم اندک خودمان از او، احساس می‌کنیم بی‌آنکه فرصت رازگشایی‌اش را داشته باشیم.

هنگامی که آدمی در اشتیاق دیدار کسی بیتابی می‌کند، چه بسا که هر شبی را به او نسبت می‌دهد، و هر آوای ناشناخته‌ای را آوای او می‌پندارد، به‌ویژه اگر این اشتیاق در هنگامه‌ای باشد که جهان اطراف آدمی ناشناخته و گنگ و تاریک باشد، و انسان همچون

^۱ - پیدایش، باب سوم، آیه‌ی ۲۴

گم‌شده‌ای در ظلمتِ بیکرانه‌ی این هستی. شاید همین است که مدام تصویرهای تازه از [او] بر طاق اندیشه‌ی خود رسم می‌کنیم و تلاش می‌کنیم با همین تصویرهای تازه، از آنجا که هستیم گامی فراتر بگذاریم، شاید به او نزدیک‌تر شویم.

پس نکته‌ی دیگری هم هست که همراه با «بودن» و گره خورده و در هم تنیده‌ی با آن طرح شده و می‌شود، و آن «شدن» است. اولین پیامی هم که در داستان موسی و شبان می‌بینیم، شرح دگرگونی اندیشه‌ی آدم است درخصوص تلقی او از خداوند.

«بودن» برای ما، به همان «شیوا»ی رقصنده می‌ماند که جهان با رقص موزون، متوالی، و نامکرر او می‌رقصد، و با نیست شدن هر لحظه، جهان تازه‌ای را به جهان پیشین متصل می‌کند، و اگر دست از رقص، و پای از حرکت برگیرد، هستی به ژرفای نیستی و نابودن پرتاب می‌شود.

موسی هم برای همیشه در موسی بودن توقف نمی‌کند. موسی، مسیح می‌شود و مسیح در هیأت محمد از حرا می‌آید، و ابراهیم و موسی و مسیح و محمد در جان آیندگان کثیر می‌شوند تا دگرگونی نسل‌ها گسترده‌تر و گسترده‌تر گردد. باز هم می‌بینیم برای نجات فردیتِ فرد از ورطه‌ی نابودی و نابودن، راهی نیست مگر آمیختن با روح جمعی و استعلای حیات معنوی در جان آیندگان.

موسی رسولِ قبیله بود، در مقطعی دیگر که پوسته‌ی نظام قبیله‌ای در حال ترک برداشتن است در هیئت مسیح ظاهر می‌شود. این ظهور تازه، باز هم در خود باقی نمی‌ماند، و همچون جریان سیال و نامرئی، جان دیگران را سرشار می‌کند. شاید این هم از خواص جانهای آزاد از عادت باشد که جوهره‌ی حیات را بیش از پیمانه‌ی وجود خود یافته‌اند، و ناگزیر سر ریز می‌شوند، و دیگران را نیز سرشار می‌کنند.

۲- مولوی

در داستان موسی و شبان، علاوه بر این که سیر تطور و دگرگونی نسل‌ها بیان می‌شود، و جسارتِ «شدن» و دگرذیسی تصویر می‌گردد، مولوی به حدیث نفس خویش هم می‌پردازد، و به بهانه‌ی موسی و شبان، اشتیاق سوزان خود را در جستجوی مدام حقیقت شرح میدهد.

زندگی مولوی نیز تا حدودی بیان‌گر این واقعیت است. مردی که شریعت را فهمیده و درک کرده است، و بنا به روایاتی تا حدود چهل سالگی آن را تبلیغ می‌کرده است. این بخش از زندگی مولوی شباهت بسیاری دارد با راه و روش آیین موسی که در آن تأکید بر فقاقت و نظم و شریعت است. بر خورد مولوی با شمس، آدمی را به یاد آشنایی موسی با شبان می‌اندازد. در این داستان می‌بینیم که

موسی پس از این آشنایی، نظم شریعت را پشت سر می‌نهد و طریقی تازه را آغاز می‌کند.

احتمالاً داستان برخورد موسی و یک چوپان گمنام، زاده تفکر قدرتمند مولوی، و نشان‌دهنده‌ی حال و هوای خود اوست. در خلال این داستان سیر دگرگونی آیین موسی به آیین عیسی را نیز شرح می‌دهد. هیچ مأخذی را پیدا نکردم که داستان را اینگونه بیان کند.^[۵] نه در تورات و نه در هیچ یک از آثار دیگر عهد عتیق. همچنین هیچ‌گونه قید زمان و مکان هم در این داستان وجود ندارد که در چه زمانی موسی با آن چوپان رو برو شد، یا در چه مکانی آن چوپان برای خداوند سرود گفت. مولوی هم مانند هر هنرمند بزرگ دیگری اسطوره می‌آفریند.

جلال‌الدین محمد بلخی اهل قرآن و تفسیر و حدیث بوده است؛ مرد فقیهی است که اکنون در سیر و سلوک عرفانی به طریقت پرداخته است. نگرش او به پیامبران نگرشی است مبتنی بر قرآن، حدیث، شریعت و طریقت.

قرآن، موسی را پیامبری از جانب خداوند معرفی نموده است، و آیات بسیاری در تأیید رسالت او نازل شده است و رسالت عیسی مسیح را نیز در روند تکاملی دین موسی می‌داند، اما در عین حال پیروان هر دو پیامبر را به شدت مذمت می‌کند. سبب این مذمت‌ها انحراف این امت‌ها از پیام اصلی پیامبران ذکر کرده است و بزرگترین انحرافی که به این امت‌ها نسبت داده می‌شود، توقف در «دین» است.^۲ و این که رسالت دیگری را بعد از رسالت آن پیامبران بر نمی‌تابند.

مولوی بر این توقف و جمود بر می‌آشوبد، او هیچ اصراری ندارد که همه همان کتابی را قرائت کنند که او قرائت کرده، و همه نام همان پیامبری را تکرار کنند که او به زبان می‌آورد، و همه خداوند را با همان اسمی تلاوت کنند که او تلاوت می‌کند،^۳ بلکه هندیان را همان اصطلاح هند لازم است، مشروط بر آنکه از آیین گذشته لحدی برای مدفون کردن خویش ساخته باشند.

۳- شبان

^۱ - در کتاب مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی از فروزانفر به چند حکایت و روایت اشاره شده است، ولی هیچ‌کدام از آن حکایات انطباق چندانی با این داستان ندارند. رجوع شود به همان مأخذ، ص ۵۹ به بعد

^۲ - قرآن، سوره بقره، آیات ۱۲۰ به بعد، تا آنجا که از ستم یهود و نصاری یاد می‌کند و در مورد انبیاء سلف می‌گوید: تلک امه قد خلت، لها ما کسبت و لکم ما کسبتم، ولا تسئلون عما کانوا یعملون.

^۳ - کلمه تلاوت را به معنی پیگیری کردن، دنبال کردن، و جستجو کردن گرفته‌ام و با کلمات قرائت و خواندن متفاوت است.

در کوهستان‌ها و دشت‌های خلوت و خاموش که از دامنه‌های آن برای آدمی، تنها غربت است که می‌روید، و در زیر آسمانی که درخشش و عظمت ستارگانش، حقارت انسان را به یاد می‌آورد، آن چوپان، سودازده و عاشق‌وار برای خداوندی که نمی‌دانست کجاست غزل خوانی می‌کرد و ترانه می‌سرود. او در محراب چشمان گوسفندانش خداوندی از نوع علف را دیده بود، اما خدایی که به عنوان معبود خود در تصور داشت نه شکل و شمایل علف‌های بیابان را داشت و نه می‌توانست در هیأت گوساله‌ای زرین متجلی شود. او گوساله را دست‌آموز خود، و چیزی فروتر از خود یافته بود و شاید توانمندی خود را در نظم امور تجربه کرده بود. از این رو از پرستش چیزهای دست‌آموز خود، فراتر آمده بود.

به خود رسیدن هم مراتبی دارد. از قلمرو ذهن آگاه که بسیار سطحی و محدود است، تا اعماق ناخودآگاه و تا آنجا که «جان» از چشمه‌هایش می‌جوشد، بسیار حجاب‌ها قد کشیده‌اند. هر حجابی پرده‌ی پنداری است که آدمی را مدت‌ها در خود نگه می‌دارد. و هر کسی از همان جایی که ایستاده سخن می‌گوید:

هست آن پندار او، زیرا به راه ---- صد هزاران پرده آمد تا اله

هر یکی در پرده‌ای موصول جوست --- وهم او آنست کان خود عین اوست.^۱

چندان بعید نیست که آدمی، برای خداوند هیأتی همچون خود قائل باشد، خداوندی با دست و پا، سر و چشم، گوش و بینی؛ چیزی شبیه انسان، اما در مرحله‌ای متعالی‌تر از خود کنونی، و در جایگاهی استوارتر؛ به تعبیر دیگر همان «من ایده‌آل». و عاشقانه بخواند که :

تو کجایی نا شوم من چاکرت -- چارقت دوزم کنم شانه سرت

دستکت بوسم بمالم پایکت --- وقت خواب آید بروم جایکت

چوپان حاضر است هر چه دارد، حتی عزیزترین چیزهایش را صدقه‌ی این عشق کند و مصرانه

می‌گوید:

ای فدای تو همه بزهای من -- ای به یادت هی هی و هی‌های من

اما این گونه ذکرِ آلوده به تشبیه، از دیدگاه پیامبری که هرگونه تصویری را درباره خداوند مردود می‌شناسد، می‌تواند مایه‌ای از

^۱ - دفتر چهارم ابیات ۳۷۰۲ و ۳۷۰۳ از مثنوی معنوی تصحیح نیکلسون. همچنین دیگر ابیاتی که در این نوشتار آمده از همان کتاب است

جدال و کشمکش را میان موسی و آن شبان ایجاد کند.

پیش از آن، ابراهیم خدا را در جسم و در اشیاء جسته بود، و در فرجام گفته بود: « لا احبُ الاَفلین » اگر می‌گوییم «ابراهیم» منظورم یک فرد خاص در جغرافیایی مشخص نیست، بلکه پدران امت‌ها را می‌گوییم، که در اشتیاق خداوند برای هر پدیده‌ای معبدی ساخته بودند، معبدی برای خورشید، معبدی برای ماه، معبدی برای ستاره، و آن سوتر زیارت‌گاهی برای آتش و هزاران معبد دیگر در هزاران جای دیگر.

موسی در طی سال‌هایی که سراسر دگرگونی و آزمون بود، توانسته بود بسیاری از پرده‌های پندار قوم را درباره‌ی چگونگی خداوند از میان بردارد، و قوم را از بردگی عناصر، اشخاص، و گوساله پرستی‌ها برهاند. در ادامه‌ی راه موسی، روحانیت یهود تلاش کرده بود تا از ره آورد وحی پاسداری کند. این بود که فقیهان و کاهنان به هیأت موسی و درهم تنیده با رسالت او خود را فقیه دیندار، و مرد خدانشناس می‌دانستند، و بدیهی است که موسای فقیه با ژاژگویی شبان برانگیخته شود، و غیرت دینی‌اش برآشوبد، و برضد چوپان دردمند اقامه‌ی دعوی کند. ابتدا برای اینکه از مرد بز چران و بی آداب اقرار بگیرد می‌پرسد:

تو با که هستی، و این نسبت‌ها را به که میدهی؟

و شبان آشکارا:

گفت با آن کس که مارا آفرید -- این زمین و چرخ از او آمد پدید

این اقرار به کفر باعث می‌شود تا موسی با تمام قدرت بر ضد شبان حکم خویش را صادر کند، و او را خارج از دین، و مسلمان ناشده کافر بخواند.

گفت موسی: هان بسی مدبر شدی --- خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژست و چه کفرست و فشار --- پنبه‌ای اندر دهان خود فشار

گند کفر تو جهان را گنده کرد --- کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

گر نبندی زین سخن تو خلق را --- آتشی آید بسوزد خلق را

و سپس موسی شرح مبسوطی از چگونگی و ناچگونگی خداوند می‌گوید، صفات سلیمی او را برای بز چران بی آداب بر می‌شمارد و از صفات ثبوتیه‌ی ذوالجلال یاد می‌کند، از حادث و محدث می‌گوید و ...

شاید این هم از خصلت‌های بارز آدمی باشد که هنگامی که خود را کارشناس در امری می‌داند اجازه‌ی مداخله و اظهار نظر دیگران

را در آن امر نمی‌دهد. این خصلت را به خصوص در صنف روحانیت یهود و بسیاری از متولیان دیگر ادیان می‌توان مشاهده کرد. اما با همه‌ی ذکر دلائل و آوردن حجت‌هایی که به هر حال حرف حساب هم هست، از شبان سودا زده دردی دوا نمی‌شود، بلکه چون شیدایی که خبر مرگ محبوب را شنیده باشد:

گفت ای موسی، دهانم دوختی -- وز پشیمانی، تو جانم سوختی
جامه را بدرید و، آهی کرد تفت --- سر نهاده اندر بیان و، برفت .

۴. موسی

موسی بارها طلب دیدار خداوند را کرده بود، اما جواب شنیده بود که «لن ترانی». او را، با آن همه اعتبار که در آن درگاه داشت، و با آن همه تلاش و جهاد در دین و دانش، راه ندادند؛ اکنون بز چرانی بیابان گرد و دور از آداب برای «او» ترانه می‌خواند و سر دیدار با «او» را دارد. این است که موسی با اطمینان کامل از این که قدمی برای خدا نهاده، و گمراهی را از کفرگویی مانع شده است، به رسالت خود ادامه می‌دهد، اما:

وحی آمد سوی موسی از خدا:

بنده ی ما را ز ما کردی جدا

بنده ی ما را ز ما کردی جدا

بنده ی ما را ز ما کردی جدا

آوای خداوند همچنان در و دشت را پر می‌کند و موسی سر به هر سو که می‌گرداند طنین این آوای سرزنش بار و غم آلود را تجربه میکند، از آسمان، از زمین، از میان دره‌های عبوس و گرفته، و از پنهانی‌ترین لایه‌های وجود خودش .

موسی خود می‌دانست که آمده است تا خلق را به سوی او بخواند و آدمیان را از غربت تنهایی برهاند، و به آدم، معنی «بودن» را

نشان دهد. و هیئات که اکنون چه کرده است! باز طنین آوای خداوند جانش را فرا می‌گیرد که:

تا توانی پا منه اندر فراق -- ابغض الاشياء عندی الطلاق

نه عالمی بزرگ و فقیهی عالیقدر از درگاه رانده شده بود و نه نژاده‌ای اشرافی، که خداوند این چنین سخن از فراق می‌گوید و موسی

را مذمت میکند. متولیان شریعت موسی بر آن هستند که خداوند «بیهوه» خدای ویژه‌ی آنان است.^۱ و «بودن» را منحصر به خود می‌دانند. آنان حصار بلندی بر گرد خداوند کشیده‌اند که هیچ قومی جز خودشان در این حصار نمی‌تواند در آید. از بنی اسرائیل تنها «بنی لاوی» یا همان روحانیت یهود بودند که راه به حرم امن الهی داشتند. برای ورود به مکان مقدس ناگزیر می‌بایست آدابی و تربیتی رعایت می‌شد که آنان وضع کرده بودند.^۲ احتمال قریب به یقین آن است که مولوی از این حصار قومیت بنی اسرائیل آگاهی داشت و همچنین با انحصار طلبی‌های متولیان دین در زمانه‌ی خود نیز آشنا بود. دنباله‌ی داستان به گونه‌ای است که این حصار قومیت را در هم می‌ریزد و خداوندی را که ویژه و انحصاری قومی خاص و گروهی مشخص بود، ملی، همگانی و بین‌المللی معرفی می‌کند، خداوندی که به جای قوم و خویش پرستی، و دم زدن با فقیهان و فریسیان، پیامبر خود را در پی شبانان بی‌اصل و نسب و بی‌آداب گسیل می‌کند.

۵- موسی به آیین مسیح

این فرو ریختن حصار قومیت به لحاظ تاریخی به روزگار مسیحیت اتفاق افتاد. اقوام و ملت‌های گوناگون و متنوعی که زیر سلطه‌ی امپراتوری روم بودند و اسارت و بردگی اعتقادات گذشته‌ی آنان را بی‌رنگ ساخته بود، با آوای آن شبان شورشی جان تازه گرفتند، هویت انسانی تازه‌ای یافتند.

از نظر فقیهان یهود، خداوند را تنها با اصطلاحات «عبری» باید خواند؛ چیزی که اقوام و ملل دیگر که با زبان‌های متفاوت سخن می‌گویند از آن بی‌بهره‌اند؛ اما در این داستان خداوند به موسی می‌گوید:

هر کسی را سیرتی بنهادهم --- هر کسی را اصطلاحی داده‌ام

و ادامه می‌دهد که:

هندیان را اصطلاح هند مدح --- سندیان را اصطلاح سند مدح

^۱ - در سرتاسر اسفار خمسه تورات و دیگر آثار عهد عتیق، بخصوص در سفر تثنیه از خداوندی یاد می‌شود که ویژه اسرائیل است. به عنوان مثال رجوع شود به سفر خروج، باب پنجم. اینکه هر قومی خداوند خاص به خود را داشته، مطلبی است که احتمالاً تا ظهور مسیحیت رواج عام داشته است. در صحنه‌ای از انجمن خدایان کهن یونانی که لوکیانوس هجانویس آن را تصویر کرده است، خدایان یونانی می‌خواهند آسمان را از وجود خدایان بیگانه‌ای که اقوام مهاجر آورده‌اند پاک کنند. رجوع شود به مبانی مسیحیت، آکادمی علوم شوروی، ص ۱۹۰

^۲ - لاویان، بخصوص باب هشتم.

در هیچ کجای تورات، بنی اسرائیل دغدغه‌ی هدایت اقوام دیگر را ندارند. اما همین‌گونه سخنان را که مولوی حکایت میکند در انجیل آشکارا می‌بینیم که:

مرا گوسفندان دیگر هست که از این آغل نیستند، باید آنها را نیز بیاورم، و آواز مرا خواهند شنید^۱

در کتاب اعمال رسولان هم می‌بینیم که یاران و حواریون مسیح، به یاری روح القدس قدرت این را می‌یابند که به زبان‌های مختلف و گوناگون سخن بگویند، تا اقوام و ملت‌های دیگر را به خداوند دعوت نمایند.^۲

فقیهان و فریسیان یهودی، به نژاده بودن سخت معتقد بودند، با آنکه سیطره‌ی امپراتوری روم را بر خود و دیگر اقوام می‌دیدند اصرار داشتند که از میان آنها، خداوند فقط سلاله ابراهیم و یعقوب را گسترش خواهد داد و تنها بنی اسرائیل وارث زمین هستند، اما یحیی تعمید دهنده به آنان می‌گوید:

این سخن را به خاطر خود راه مدهید که پدر ما ابراهیم است، زیرا به شما می‌گویم خداوند قادر است که از این سنگ‌ها فرزندان برای ابراهیم بر انگیزد^۳

مولوی در این داستان از کسانی یاد می‌کند که حتی مسیحی و یهود و مسلمان هم نیستند؛ از هندوها سخن می‌گوید، از اهالی سند یاد می‌کند، از کسانی که مسلمانان روزگار مولوی آنها را نجس می‌دانستند.

در هر آیین که هستی باش، با هر زبان که سخن می‌گویی بگو، و با هر لباس که آمده‌ای بیا؛ این‌ها همه «عَرَض» است، مرکز ثقل حیات در این شکل و شمایل ظاهر، و در این گوناگونی زبانی نیست، حتی ربطی به این دین و آن آیین ندارد، این مرکز در «دل» آدمی است:

زانک دل جوهر بود، گفتن عَرَض --- پس طفیل آمد عَرَض، جوهر غَرَض

شاید "دل" را از آن رو مرکز ثقل حیات گفته‌اند که تمثیلی است برای "بودن" همراه با دگرگونی و زنده بودنی که هر لحظه‌اش

۱ - انجیل یوحنا، باب ۱۰، آیه ۱۷

۲ - تاب اعمال رسولان، باب دوم.

۳ - انجیل متی، باب سوم، آیه ۹.

ضربان تازه‌ای می‌طلبد، ضربانی متناسب با حال و اکنون.^۱

با ضرب‌آهنگ گذشته نمی‌توان به زیستن ادامه داد، و به امید واهی «ویژه بودن» نمی‌توان دیگران را منکر شد. کدام سرزمین

کفری هست که در آن صاحب‌دلی نباشد؟ برای ادراک قلب بیگانه می‌بایست بی کلمه اندیشید، از آن هم بالاتر:

آتشی از عشق درجان بر فروز — سربه‌سر فکر و عبادت را بسوز

آن الفاظ و عبارات مرده و بی‌خاصیت را در آتش بیافکن. چشمه‌ای هست که از آن «جان» می‌جوشد، و بی «حرف» معنی می‌روید،

آنجا واژگان راهبر و مقتدا نیستند، بلکه کلمات، خود زاده‌ی آن مقام هستند.

ای خدا جان را تو بنما آن مقام — کاندران بی‌حرف می‌روید کلام

هر کلمه‌ای تا هنگامی زنده است که از آن چشمه‌ی جان جوشیده باشد، و چون در قالب الفاظ ریخته می‌شود، رنگ می‌بازد و

بی‌جان می‌شود. از آن گذشته، در قلمرو خدانشناسی الفاظ و قالب‌ها زندان هستند، و خداوند، یا همان «چشمه‌ی بودن» که هر روزی در

شأن تازه‌ای هست، در زندان این الفاظ نمی‌گنجد،^۲ این دیوارهای قراردادی را فرو می‌ریزد، و از دیروز به امروز می‌آید. چه تلاش

بی‌هوده‌ای می‌کند آن که می‌خواهد خداوند را در قالب الفاظ اثبات کند.

از دیدگاه مولوی، دریافت فیض از آن چشمه‌ی جان، و اتصال به «بودن» و «هستی‌دارشدن» به یاری عشق ممکن می‌شود. از

خصلت‌های عمده‌ی «عشق» آن است که تقوای ستیز برای نماندن را می‌آموزد، از پلشتی و نکبت روزمرگی می‌رهاند، و جسارت خرق

عادت را به آدمی ارزانی می‌دارد تا قالب‌های قبر گونه را بشکند و بسوزاند. به تعبیری دیگر، «عشق» همچون دریچه‌ای است که بر

دیوار زندان اندیشه آدمی تعبیه است، و چون آن دریچه گشوده شود اندیشه‌ی آدمی می‌تواند از آبخور زنده و زلال «آفرینش مدام»

برخوردار شود. و چه ناکام است نسلی که نتواند «عشق» را تجربه کند. کسانی پیدا می‌شوند که به رغم همه‌ی تفاوت‌های زبانی، نژادی،

ملی و دینی، که با هم دارند، در یک چیز مشترک هستند، آن دوست داشتن و حرمت نهادن به یک‌دیگر است، زیرا به خداوندی عشق

می‌ورزند که همه‌ی نژادها و ملت‌ها و همه‌ی آنچه هست را او از سر مهر آفریده در این عشق، آدمیان با وجود همه‌ی گوناگونی که

دارند، یک ملت و یک قوم محسوب می‌شوند. و به تعبیر مولوی

^۱ - قلب الشی، تصریفه و صرفه عن وجه الی وجه ... رجوع شود به معجم مفردات قرآن از راغب اصفهانی، و لسان العرب.

^۲ - این تعبیر را از نیکوس کازانتزاکیس گرفته‌ام.

ملت عشق از همه دین‌ها جداست --- عاشقان را ملت و مذهب خداست
 شماتت موسی بر آن شبان از آن بود که موسی زبان قال را می‌دید و از درون و حال غافل بود:
 بعد از آن در سر موسی حق نهفت --- رازهایی کان نمی‌آید به گفت
 بر دل موسی سخن‌ها ریختند --- دیدن و گفتن به هم آمیختند
 چند بی خود گشت و چند آمد به خود --- چند پرید از ازل سوی ابد
 بعد از این گر شرح گویم ابله‌یست --- ز آنک شرح آن ورای آگهیست
 و بر بگویم عقل‌ها را بر کند --- و نویسم بس قلم‌ها بشکند

آن رازها که به «گفت» نمی‌آید کدام است؟ آنچه زبان قال از بیان آن عاجز است با کدام وسیله‌ی دیگر می‌توان بیان کرد؟ چگونه است که حتی گاهی دانایان و فقیهان توان آن را ندارند که با برخی حقایق رویاروی شوند؟ و این کدام حقیقتی است که عقل‌سوز است و چابک‌ترین قلم‌ها در شرح آن شکننده و آسیب‌پذیرند؟

اینکه مولوی از بیان آن رازها طفره می‌رود تنها بنا به ملاحظات سیاسی و اجتماعی نیست، رعایت ادب هم در کار نیست؛ نگرانی بودن رازها از آن است که در «گفت» نمی‌آید. مثل آزادی می‌ماند که هر کسی به اندازه‌ی آن را می‌فهمد که رنج اسارت را آگاهانه تجربه کرده باشد. پس فهم این راز بستگی به مخاطب دارد. این سلسله جبال تفکر، شطحی می‌گوید، هولی می‌آفریند و باز خود را در پوسته‌ی داستان می‌افکند. آن کس که آمادگی «بودن» در این مرتبه را داشته باشد پوسته و سطح داستان را می‌شکافد و به تجربه‌ی تازه‌ای از «چگونه بودن» می‌رسد.

موسای مولوی اینگونه در کار دگرذیسی تازه‌ای قرار می‌گیرد، هنوز از کار منع و ملامت آن چوپان فراغت نیافته بود که ضربه‌های سخت و هول‌انگیز بر خودش وارد میشود، تا از آنجا که هست این سوتر بیاید، بی‌خود و با خود شود، رنگ ببازد و جان بگیرد، و پروازی را از گذشته به سوی آینده بی‌آغازد.

این همه، علاوه بر حدیث نفسی که برای هر کسی می‌تواند باشد، یادآور آن برخوردها و کشمکش‌های خون‌آلودی است که میان متولیان آیین موسی با آن جوانان شورشی یهود رخ داد، و از درون آن همه جدال‌ها مسیحیت زاده شد.

اکنون خداوند هراس‌انگیز و دشمن ستیزِ یهود از عشق سخن می‌گوید، اِحصارِ تنگِ قبیله را می‌شکند، و ملت و مذهبی دیگر را یاد آوری می‌کند که محبت با همه‌ی زادگان خاک را محور کار خود قرار داده است. شاخ تهدیدگر موسی به نگاه مهر آمیز مسیح بدل می‌گردد، و عصای اژدهاسانش، گل دوستی بار می‌آورد.

از شگفتی‌های زندگی موسی این است که، هیچ نشانی از مدفن او در دست نیست و برای او گوری وجود ندارد. این خود میتواند تمثیلی باشد از اینکه موسی از جسم و خاک تبدیل به جان و اندیشه شده و جلوتر آمده است؛ از مصر تا صحرای سینا، از سرزمین موعود تا ملک سلیمان، و از آنجا تا ملکوت مسیح.

موسی وادی‌های بسیار پشت سر نهاده، بیابان‌های قفر و بی‌حاصل را طی کرده، و بر نشان پای آن چوپان شوریده آمده است تا عذر بخواهد، و از دور دست بیابان مژده‌اش را فریاد کند که :

هیچ آدابی و ترتیبی مجو

هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو

و نزدیکتر بیاید، نفسی تازه کند، چشم در چشم شبان عاشق بدوزد، و سپس نگاه بدزد، سر به زیر افکند، و نگاه به رمل بیابان بگرداند و باز آهسته بگوید :

هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو

هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو

فرجام

.....

^۱ - در سراسر انجیل‌ها یکی از اصلی‌ترین سخنان در مورد محبت است . به عنوان نمونه:

« شنیده‌اید که گفته است همسایه خود را محبت نما و با دشمن خود عداوت کن، اما من به شما می‌گویم دشمنان خود را محبت نمایید و برای لعن کنندگان خود برکت بطلبید، و به آنانی که از شما نفرت کنند احسان کنید، و به هر که به شما فحش دهد و جفا رساند دعای خیر کنید، تا پدر خود را که در آسمان است پسران شوید.» انجیل متی، باب ۵، آیه ۴۴ و ۴۵ .

که فریاد مدح و ذم این و آن، و تأیید و رد دیگران بر او اثری ندارد :

گفت: ای موسی از آن بگذشته‌ام -- من کنون در خون دل آغشته‌ام

من ز سدره منتهی بگذشته‌ام -- صد هزاران ساله ز آن سو رفته‌ام

تازینانه بر زدی، اسبم بگشت -- گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت

محرم ناسوت ما لاهوت باد --- آفرین بر دست و بر بازوت باد

پیش از این، سخن از خاک بود و ارض موعود و بازگشت آدمی به خاک که از خاک بر گفته شده است؛ موسی هم قوم را به سرزمینی وعده داده بود که مادی و خاکی بود. بنی اسرائیل در سرزمین مصر به سبب نداشتن جای پای برای زیستن به اسارت فرعون در آمده بودند، موسی قوم را به کنعان یا همان ارض موعود رسانید. قوم با همه‌ی قداست و ارزشی که برای جان و رهایی آدمی قائل بوده باز هم خاک، ارض و ناسوت در نزدش اعتبار ویژه‌ای داشت. و این همه برای مردمانی که با نان اسارت زندگی سپری می‌کنند و در سرزمین ستم سر به بالین می‌نهند ضروری و لازم به نظر می‌رسد.

اما در آیین موسی این گرایش به ناسوت چندان بالا گرفت که همه ابعاد زندگی آنان را پر کرد. ارض موعود و خاک، قبله‌گاه همه‌ی قوم شد، تا آنجا که از قول خداوند برای داستان آدم نوشتند که :

تو از خاک هستی و به خاک خواهی برگشت.^۱

قوانین به گونه‌ای وضع شده بود که زمین و جسمانیت را بیشتر ارج نهد. روزگار سلیمان اوج شادخواری تن و برخورداری از مواهب مادی بود.^۲ این تفکر و نگرش ناسوتی، آدمی را از اسارت فرعون‌ها می‌رهاند اما به اسارت خاک در می‌آورد. از این دیدگاه، دگرگونی‌های «بودن» چیزی فراتر از همان دگرگونی‌های آب و خاک و گیاه و ماه و خورشید و ستاره محسوب نمی‌شود. این گونه است که آدمیان سالیان «بودن» خویش را از روی چرخش چرخ اندازه می‌گیرند.

اکنون موسی و شبان، هر دو از ملک سلیمان تا ملکوت مسیح آمده‌اند. این، فراتر از صد هزاران ساله‌ای که مولوی از زبان چوپان می‌گوید، بیرون از قلمرو چرخش چرخ است و چنین اعتلایی جز با اتصال به غیب و لاهوت میسر نمی‌شود.

^۱ - سفر پیدایش، باب ۳، آیه ۱۹.

^۲ - تالی فاسد این شادخواری‌ها را در کتاب اشعیاء نبی و مراثنی ارمیا نگاه کنید.

به روزگار خروج بنی اسرائیل از مصر، کسی از لاهوت سخن نگفت. عیسی مسیح نیز رسالت موسی را نفی نمی‌کرد و ناسوت را ناروا نمی‌شمرد. هستی مادی و ناسوتی نه زشت است و نه پلید، بلکه زیبا هم هست. یکی از رسالت‌های آدمی این است که این زیبایی را زیباتر و دلپسندتر کند، حتی مسکن خداوند می‌بایست از چوب و سنگ و خاک همین طبیعت ناسوتی بنیاد گردد و چه ظرافت‌ها و زیبایی‌ها که هنرمندان در ساختن خانه خداوند از خود نشان نداده‌اند. اگر جان عاشقی در کالبد آدمی باشد و بی‌تابی کند، چرا آن کالبد مقدس نباشد؟ و چرا بهترین عطرهای طبیعت بر چنان کالبدی نثار نگردد؟ آمیختگی جان و تن گریز ناپذیر است، مهم این است که دل به اسارت تن در نیاید، و رابطه‌ی دگرگونی و تحول خود را، نه از قلمرو ناسوت بلکه از غیب و لاهوت طلب کند. دگرگونی و تحول در جهان طبیعت و مادیت چنان است که حتی نجاسات بدبو سر از گل‌ها در می‌آورند. چنان می‌نماید که همه‌ی موجودات در مسیر آشتی و کمال، و زیباتر شدن هستند، و مولوی این همه را از برکت همان غیب و لاهوت می‌داند که چشمه‌ی حیات از آنجا می‌جوشد. پس آدمی که حاصل آفرینش است و آبستن بذر خداوند در دل، چرا «دیگر» نشود؟

در سجودت کاش روی گردانی -- معنی سبحان ربی دانی

کای سجودم چون وجودم ناسزا -- هر بدی تو نکویی ده جزا

این زمین از حلم تو دارد اثر -- تا نجاست برد و گل‌ها داد بر

جایی که وحی بر موسی نازل شد، و آن آتش مقدس را تجربه کرد، نام «طور» به خود گرفت. برای دیگران که سودای دیگر شدن و تجربه نمودن آن آتش را ندارند، آنجا همان جبل یا کوه است. اما آنجا برای موسی «طور» شد، پایگاهی برای تطور، دگرگونی، و طیران. این «طور» و آتش را هر کس در هر جا می‌تواند بیابد، چرا که جان مایه‌اش در پنهان وجود هر کسی نهفته است. این جان مایه را مولوی «عیسی» لقب داده و تن را «خر». هنگامی که از دریچه‌ی چشم عیسی به هستی نگاه کنی، هستی را در اشتیاق سوزان حیات و «بودن» را در کار نو به نو شدن می‌بینی، و لاجرم مرتبه‌ی خود را در این گونه «بودن» در می‌یابی. دیگر نیازی به درپوزه کردن از این و آن نخواهی داشت، و خسران حیات و حسرت «نبودن» گریبان را نخواهد گرفت و آن گونه نخواهی بود که :

گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب --- حسرتا، یالیتنی کنت تراب .